

طعم شیرین خدا ۳

بچشان به کامان طعم شیرین بی مثال را

بانتخ  
مهربانان  
اخترش به کسے مرا!

خدا خیل مهربونہ، خیل

اونی کہ یہ خوردہ از ما مهربون ترہ،  
خدا نیست



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -  
عنوان و نام بدیده‌آور: با تیغ مهربانی ات آخرش می‌کشی مرا: خدا خیلی مهربونه، خیلی / نویسنده محسن عباسی ولدی؛  
ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۷. مشخصات ظاهری: ۲۰۲ ص.، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: طعم شیرین خدا، بچشان به کاممان طعم شیرین بی مثلالت را؛ کتاب سوم.

شابک: دوره: ۲-۴۸-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸: ۲۰۰۰۰ ریال: ج. ۳: ۲-۵۱-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

وضیعت فهرست نویسی: قیبا

یادداشت: کتابنامه

موضوع: خداشناسی

موضوع: God\_Knowableness

موضوع: مهربانی

موضوع: Kindness

رده بندی کنگره: B/P217 / ۲۲۵۶ ب ۲ ۱۳۹۷

رده بندی دیویی: ۴۲/۲۹۷

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۵۴۰۳۷

www.ketab.ir

نویسنده: محسن عباسی

ویراستار: محمد اشعری

مدیر هنری و طراح جلد: سید محسن عباسی زاده

گرافیکست و صفحه‌آرا: سعید صفارنژاد

ناشر: آیین فطرت

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: نهم / پاییز ۱۴۰۳

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۴۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۱۵۱۵۱۰

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.com

سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۳۰۲۲

کلیه حقوق محفوظ است.





دلیم این جوری مرگه:

خدا اول تو رو آفرید تا زمین، بی بهشت نباشه

بعدش بهشتای آسمونین رو از روی تو ساخت.

خوش به حالت که همیشه با آفتابی!

من که حاضریم کفتر خرمش بشم و همیشه دور گنبدش پر نزنم.

راستی، تو چه حسی داری که پاره تن پیغمبر رو تو خودت جا داری؟!

حق داری که خودت بنازی، برا این که تماشای صحن سقاخونت

به عالمه دل نشین و بهر چه مکنه

ونتستن تو صحن گوشه شادان، از هر چی دل نمکینه سادی مرده.

دکای گد قمار، وارد صحن آزادی که مرسن

از هر چی غل و زنجیره، رها می شن.

هزار تا دل آگه هزار فرسخم از هم فاصله دارن تا باشن

وقتی تو صحن جامع تو، کنار هم جمع می شن. یکی می شن.

چقدر خدا مهربونه که تو رو به ما داد

آگه تو نبودی، نه دونم دنیای بی بهشت ما ایرا بنا چه شکلی بود!



تقدیم به بهشت خدا، مشهد الرضا علیه السلام



۹	+++	مقدمه
۲۹	+++	درس اول: آیا خدای ما و خدای قرآن یکیه؟
۴۷	+++	درس دوم: کی می تونه این خدا رو دوست نداشته باشه؟!؟
۶۳	+++	درس سوم: خدا سخت می بخشه یا آسون؟
۸۱	+++	درس چهارم: چرا خدا می خواد ببخشه: اما ما نمی داریم؟
۱۰۳	+++	درس پنجم: از بستن در توبه به روی مردم چی بهمون می رسه؟
۱۲۱	+++	درس ششم: مهربونی خدا، مثل مهربونی ماست؟
۱۳۹	+++	درس هفتم: خدای ما فقط عدل داره؟ پس فضلش چی می شه؟
۱۵۹	+++	درس هشتم: اگه خدا فقط عدل داشت، باید چی کار می کردیم؟!؟
۱۷۹	+++	درس نهم: چرا همه ش از خدای اخمو حرف می زنیم؟!؟
۱۹۷	+++	چیزی که تو کتاب بعدی می خونید.
۱۹۹	+++	منابع

## مقدمه



چه قدر خوبه که آدما خاطره‌ها رو فراموش نمی‌کنن! خاطره‌ها هر چند برا گذشته‌هان، اما با هر کدومشون می‌شه یه پل زد برا ساختن آینده مهتور. خدایا! شکرِت که این نعمت بزرگ رو به ما دادی: نعمتِ به یاد آوردن خاطره‌ها. خدای مهربونم! حالا که منت گذاشتی و این نعمت قشنگ رو به ما دادی، کمکمون کن تا بتونیم از اون، برا ساختن پُلاي بزرگ استفاده کنیم؛ پُلايي که هر کدومشون ما رو از هر جایی که هستیم، به تو می‌رسونن.

بازم یکی از ماه رمضونای قشنگ خدا رسیده بود و من راهی تبلیغ بودم. مثل همیشه، اصلی‌ترین جایی که برا حرف زدن و حرف شنیدن انتخاب کرده بودم، مدرسه بود.

اون دانش‌آموزایی که سالای گذشته من رو تو مدرسه شون دیده بودن، دیگه از حضورم تو مدرسه تعجب نمی‌کردن؛ اما بعضی از مدرسه‌ها بودن که برا اولین بار واردشون می‌شدم. همیشه این جور وقتا باید خودم رو آماده می‌کردم تا با حرکات عجیب و غریب برخی دانش‌آموزا رو به رو بشم؛ دانش‌آموزایی که حضور یه روحانی تو مدرسه، براشون عادی نبود و تصویری

هم که از یه روحانی تو ذهنشون نقش بسته بود، طوری نبود که بتونن بدون هیچ واکنشی از کنارش رد بشن.

وارد حیاط یکی از همین مدرسه‌هایی شدم که برا اولین بار بنا بود برا دانش‌آموزاش حرف بزنم. بچه‌ها تا من رو دیدن، شروع کردن به داد و هوار کردن. تیگه‌ها و کنایه‌هاشون اون قدر بلند بود که بدون زحمت، می‌تونستم بشنوم. یه دانش‌آموز که انگار نگرانم شده بود، گفت: «حاج آقا! خدا بدنده! چی شده سرت رو بستنی؟!». یکی هم با لحنی خاص و صدای بلند گفت: «سلام علیکم و رحمة الله!». یکی هم از میون جمع دوستاش فریاد زد: «حاج آقا! التماس دعا!» و بعد از این حرف، همه با هم، بلند بلند خندیدن.

فاصله در مدرسه دفتر زیاد نبود؛ ولی یه عالمه حرف شنیدم تا رسیدم به دفتر. اون جا تکرار امن‌ترین نقطه مدرسه بود؛ آخه دانش‌آموزایی که تو دفتر بودن خیلی رسمی و محترمانه باهام برخورد می‌کردن.

وقتی رسیدم به دفتر مدرسه، زنگ خورد و بچه‌ها از حیاط به کلاساشون برگشتن. منم سلام و علیکی با معاون مدرسه کردم و بنا شد چند دقیقه بشینم و بعد، همراه ایشون برم سر یکی از کلاسا.

اون چند دقیقه زود گذشت و به همراه معاون از دفتر مدرسه بیرون اومدم. چند قدم اون طرف‌تر، معاون وارد یه کلاس شد و من پشت در کلاس وایسام. صدای حرفا، خیلی راحت شنیده

می‌شد: «بچه‌ها! ما از یه آقای روحانی خواستیم که تو این ساعت بیان و برا شما صحبت بکنن».

هنوز حرف معاون تموم نشده بود که صدای بچه‌ها بلند شد و همه با همدیگه گفتن: آلیا!

معاون مدرسه یه مقداری صداش رو برد بالا. مثل این که می‌خواست کاری کنه تا صدای اعتراض بچه‌ها به گوش من نرسه. بعد به حرفاش ادامه داد و گفت: «بچه‌های خوبی باشید و سکوت رو رعایت کنید! ادب شما، آبروی مدرسه ماست. پس مراقب آبروی مدرسه باشید». این رو گفت و از کلاس خارج شد. معلوم بود از این که بچه‌ها این طوری به حضور من واکنش نشون دادن، کمی خجالت زده‌ست. بلبخند تلخی که رو لباش بود، گفت: «شما باید ببخشید بچه‌ها دیگه!».

من که اصلاً ناراحت نشده بودم، با خودم تا حمله کوتاه، خیال آقای معاون رو راحت کردم که دیگه به خاطر این موضوع، ناراحت نباشه. بعدشم از من موقتاً خداحافظی کرد و کلاس رو سپرد بهم.

وارد کلاس شدم. بعضی از بچه‌ها به رسم همیشگی شون، از جا بلند شدن و بعضیا هم بی‌اعتنا از سر جاشون تگون نخوردن. مثل همیشه بلند سلام کردم. بچه‌ها جوابم رو دادن و بعضیا علاوه بر سلام، یه «علیکم» و «رحمة الله» ی هم بهش اضافه کردن، البته بالحنی که شیطنت ازش می‌بارید.

عبام رو از روی دوشم برداشتم و گذاشتم روی میز. دانش‌آموزی

که وقت ورودم به مدرسه، نگران سر بسته م بود، رو نیمکت اول نشسته بود. انگار دوست نداشت نگاهش به نگاهم گره بخوره. برا همینم داشت با دفتر و خودکارش بازی می کرد. فضای سنگینی بر کلاس حاکم بود. به نظر می رسید خیلیا دوست ندارن من سر کلاسشون باشم. به بچه ها گفتم:

این ساعت، شما منتظر اومدن من نبودید. طبق برنامه، الان باید معلمتون سر کلاس بود و بهتون درس می داد. منم که باشما هماهنگ نکردم و اومدم. پس اولاً به خاطر این که مزاحمتون شدم، ازتون عذر خواهی می کنم. ثانیاً کسانی که دوست ندارن حرفای من رو بشنون، می تونن هر کاری که دوست دارن، انجام بدن. اگه می خواید تکلیفای ساعت بعدتون رو انجام بدیدم هیچ ایرادی نداره. تازه، اگه دیشب خوب نخوابیدید و دوست دارید بخوایید، سرتون رو بذارید روی میز و با خیال راحت بخوابید. حتی اگه دوست دارید با بغل دستی تون حرف بزنید، از نظر من مشکلی نداره. فقط اگه ممکنه، یه کم آروم صحبت کنید که صدای من به بچه هایی که دوست دارن حرفام رو بشنون، برسه.

از قیافه بچه ها معلوم بود که خیلی تعجب کردهن. شاید بعضیاشون فکر می کردن من دارم شوخی می کنم و شایدم خیال می کردن دارم نمایش بازی می کنم. من تلاش کردم اونا خیالشون راحت بشه که پیشنهادهای من واقعین. ظاهراً تلاشم بی نتیجه نمود و بعضیا دفتراشون رو در آوردن و شروع کردن به نوشتن. بعضیا هم سرشون رو گذاشتن رو نیمکت که چرت



بزنن. یه عده هم با خیال راحت شروع کردن به حرف زدن با هم. وقتی خیالم راحت شد که بچه‌ها پیشنهادام رو جدی گرفته‌ن، به بچه‌هایی که دوست داشتن حرفام رو بشنون، گفتم: به جای این که من تعیین کنم در باره چی با همدیگه حرف بزنیم، شما بگید تو این ساعتی که با هم هستیم، در باره چی صحبت کنیم.

این رو که گفتم، دیدم بعضی از اونایی که داشتن تکلیف‌اشون رو می‌نوشتن، دفتر‌اشون رو بستن و شروع کردن به همفکری با بغل دستی‌شون. یه دفه یه صدایی از اون وسط بلند شد که همه رو متوجه خودش کرد. دانش‌آموزی که از سر و روش شیطنت می‌بارید، گفت: «کلاس است می‌گید که پیشنهادای ما براتون مهمه، در باره عشق حرف بگید»  
تا این موضوع پیشنهاد داده شد، همه کلاس به صدا گفتن: «همین، همین!».

دفعه اولم نبود که با این پیشنهاد رو به رو می‌شدم. راستش می‌دونستم که بعضی از بچه‌ها این موضوع رو پیشنهاد می‌دن تا فضای کلاس به سمت و سویی بره که خودشون می‌خوان. با تجربه‌ای که داشتم، برام روشن بود که بچه‌ها با این پیشنهاد می‌خوان بحث رو وارد موضوع ارتباط دختر و پسر کنن؛ ولی از طرفی هم اعتقاد داشتم و هنوزم اعتقاد دارم که بحث کردن در باره ارتباط دختر و پسر، به تنهایی نمی‌تونه فایده‌ای برا بچه‌ها داشته باشه.

به هر حال وقتی دیدم بیشتر بچه‌ها یه صدا هستن و دوست دارن این موضوع مطرح بشه، بلافاصله قبول کردم و بحث رو شروع کردم.

یه گچ سفید برداشتم و رو تخته سیاه با خط درشت نوشتم: محبت.

بعد برگشتم رو به بچه‌ها و گفتم:

بچه‌ها! می‌خوام یه چیزی بهتون بگم که شاید خنده‌تون بگیره: اما اشکالی نداره. اگه خواستید، بخندید. من ناراحت نمی‌شم: اما می‌دونم با این کلمه‌هایی که می‌گم، بحث امروز هیچ وقت باز ذهن‌تون بیرون نمی‌ره.

بچه‌ها منتظر بودن کلمه‌های خنده‌دار رو بشنون. منم زیاد منتظرشون نداشتم. یه گچ رنگی برداشتم و جلوی اون «محبت» درستی که رو تخته سیاه نوشته بودم، دو تا فلیش کشیدم: یکی، رو به بالا و یکی هم رو به پایین. بعد گفتم:

بچه‌ها! محبت دو جوره: یکی محبت پاستوریزه و بهداشتی و اون یکی، محبت گندیده و غیر بهداشتی.

دوباره گچ سفید رو برداشتم و این کلمه‌ها رو مقابل فلیش نوشتم. بچه‌ها تا حالا این تقسیم‌بندی رو نشنیده بودن. برا همینم همه زدن زیر خنده. منم باهاشون خندیدم. صدای خنده‌ها که کمتر شد، ادامه دادم و گفتم:

تو محبتای گندیده و غیر بهداشتی، عاشق، خیال می‌کنه که عاشقه؛ اما اگر درست و حسابی به خودش و محبتش نگاه



از تعداد بچه‌هایی که داشتن کارای خودشون رو انجام می‌دادن، خیلی کم شده بود؛ اما هنوز تو کلاس سرو صدا بود. بازم ادامه دادم:

بچه‌ها! به آدم تشنه اگه آب بهداشتی ندید، یه خورده صبر می‌کنه؛ اما وقتی تشنگی بهش فشار آورد، حاضر می‌شه آب غیربهداشتی بخوره. آدمی که تشنه ست و داره از تشنگی جون می‌ده، حتی حاضر یه آب لجنی و گل‌آلود و کثیف رو بخوره. همه‌آدما نیاز دارن به محبت. آدما، هم دوست دارن محبت ببینن و هم دوست دارن محبت بکنن.

محبت مثل آبه؛ اگه دل آدم، محبت بهداشتی گیرش نیومد، سرخه سراغ محبتای گندیده و غیربهداشتی. فرق دلی که به محبت نیاز داره و جیگر تشنه‌ای که محتاج آبه، اینه که دل، خیلی کم طاقتمه؛ اگه محبت بهداشتی گیرش نیاد، زود می‌ره سراغ محبتای غیربهداشتی. بچه‌ها! پس هر چه قدر می‌تونید، به پدر و مادرتون محبت کنید. به برادر و خواهرتونم محبت داشته باشید. حتی اگه اونا محبت نمی‌کنن، شما سعی کنید با رفتارای محبت‌آمیز و حرفایی که بوی محبت دارن، فضای خونه رو از محبت پر کنید. این طوری خطر محبتای غیربهداشتی، هم خودتون و هم خانواده‌تون رو کمتر تهدید می‌کنه.

از نگاه بچه‌ها خوب می‌شد فهمید که با بحث ارتباط برقرار کردن و دارن اون رو تو زندگی شون پیدا می‌کنن. احساس کردم دیگه وقتشه که اون حرف اصلی رو بگم. پس این طوری ادامه دادم:

راستی بچه‌ها! محبت خدا هم، بهداشتی و پاستوریزه‌ست. اصلاً بهداشتی‌تر از این محبت، دیگه پیدا نمی‌شه؛ اما باید چی کار کنیم که محبت خدا تو دلمون زیاد بشه؟

کمی منتظر موندم که بچه‌ها جواب سوآلم رو بدن؛ اما سکوتشون نشون می‌داد که می‌خوان خودم جواب این سوآل رو بدم. منم گفتم:

آدم کسی رو می‌تونه دوست داشته باشه که بشناسدش. خدا رو باید بشناسیم تا محبتش تو دلمون زیاد بشه. دیدید وقتی کسی در حَقْمون لطفی می‌کنه، محبتش تو دلمون بیشتر می‌شه؟  
 بیاید دیگه برا زیاد کردن محبت خدا تو دلمون، اینه که ببینیم خدا چه قدر بیخون نهمت داده. از همین امشب یه دفتر بردارید و هر شب، یکی از نعمت‌های خدا رو توش بنویسید. یه مدتی می‌گذره و می‌بینید دفترتون تموم شده؛ اما نعمتای خدا نه.  
 دیدید وقتی با کسی درد دل می‌کنید و اولش حرفاتون رو می‌شنوه و سبک می‌شید، احساس می‌کنید که بیشتر از قبل دوستش دارید. یکی دیگه از راه‌های زیاد کردن محبت خدا اینه که باهاش درد دل کنیم. درد دل کردن با خدا راه‌های مختلفی داره. یه راهش اینه که آدم با دعا‌هایی که اهل بیت علیهم‌السلام یاد دادن، با خدا حرف بزنه. این ارتباط می‌تونه با نامه هم باشه. بله، با نامه. آدم یه گوشه بشینه و برا خدا نامه بنویسه و هر چی دل تنگش می‌خواد، رو برگه بیاره. بعد از مدتی، می‌بینید یه دفتر دارید که پراز حرفای شما با خداست. اسمش رو هم می‌تونید بذارید «دل نوشته‌هایی برا خدا».

یه راه آسون دیگه هم برا درد دل کردن با خدا هست. تو این راه، نه لازمه کتابی باز کنی تا دعایی بخونی و نه می خواد دفتری برداری که توش چیزی بنویسید. وقتی دلتون گرفت، یه جای دنج و خلوت گیر بیارید و بشینید با خدا حرف بزنید، مثل حرف زدن دو تا دوست صمیمی با هم.

تقریباً کسی جز گوش دادن، کار دیگه ای نمی کرد. الآن وقتش بود؛ وقت اون کاری که دوست داشتم انجام بدم تا بچه ها برا چند دقه هم که شده، طعم شیرین ارتباط با خدا رو بچشن. برا همینم گفتم:

بچه ها! می خواد همین الآن من با خدا کمی صحبت کنم تا ببینم چه قدر خودمونی و راحت می شه با خدا حرف زد؟  
همه گفتن: بله.

منم وسط کلاس زدم زیر آواز و شروع کردم به خوندن این شعر:

با این که خیلی روسیام خوب می دونی تو رو می خوام  
تموم آرزوم اینه یه جور بشه پیشت پیام  
خدای من، خدای من! خدای من، خدای من!  
اگه منو کمک کنی من بنده خوبی می شم  
اگه ز من راضی بشی اقام می آد دیگه پیشم  
خدای من، خدای من! خدای من، خدای من!

کلاس ترکید. صدای سکوت شکست. شکستنش رو می شد با صدای گریه بچه ها به راحتی شنید. همین طور که می خوندم،

روی تخته سیاه هم شعر رو می نوشتم:

از همه جارونده منم از کاروان مونده منم  
اون که آقا پرونده سیاهشو خونده منم  
خدای من، خدای من! خدای من، خدای من!  
من که گلم ز فاطمه ست حیفه بمونم تو گناه  
من که دلم با فاطمه ست چرا بشه عمرم تباه  
خدای من، خدای من! خدای من، خدای من!

بعضیا که خجالت می کشیدن، سرشون رو گذاشتن روی نیمکت؛ ولی تکونای شونه شون نشون می داد که دارن گریه می کنن. خیلی هم کاری به بغل دستیاشون نداشتن و راحت داشتن گریه می کردن.  
شعر که تموم شد، دوباره فضای کلاس رو آوردم تو بحث محبتای بهداشتی و گفتم:

یکی دیگه از محبتای بهداشتی، محبت امام زمانه. برا زیاد کردن محبت خودمون به امام زمان هم باید ایشون رو بشناسیم، باهاشون درد دل کنیم، براشون نامه بنویسیم، باهاشون حرف بزیم.

نمی خواستم بچه ها از فضای مناجاتی که با خدا داشتن، بیان بیرون. برا همین خیلی زود پیشنهاد دادم و گفتم:

بچه ها! می خواید همین حالا کمی با امام زمان حرف بزیم؟

بچه ها خیلی بلندتر از دفعه اول گفتن: بله.

منم شروع کردم به خوندن:

دوست دارم نیگات کنم به بار تو دنیا آقاجون!  
 چی می شه جمالتو کنم تموشا آقاجون!  
 مگه چیزی کم می شه به روسیا نیگات کنه؟  
 با یه جرعه کم نمی شه آب دریا آقاجون!  
 به جون حسینی که هر دو تامون دویسش داریم  
 برا دیدنت نمی شناسم سر و از پا آقاجون!

بازم همین طور که می خوندم، شعر رو روی تخته سیاه  
 می نوشتم. بچه ها هم گوش می دادن و گریه می کردن و در  
 ضمن، شعر رو تو دفترشون می نوشتن.

فضلی مکلاس، خیلی عجیب و غریب شده بود. قشنگ  
 می شد احساس کرد که بوی محبت خدا و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف تو  
 کلاس پیچیده.

تو این بین، چشمم خوبا به اون دانش آموزی که نگران سر  
 بسته بود. اشکاش بدجور دل آدم رو آهش می زد. به چشم  
 زل زده بود و داشت با بیت بیت این شعر، اشک می ریخت.

به خوبا سر می زنی، مگه بدا دل نداری؟  
 یه سرم به من بزن ای خوب خوبا آقاجون!  
 به رقیبا گفته ام هوا منو خیلی داری  
 آبرومو نبری پیش رقیبا آقاجون!  
 می دونم تو عاشقی با تو زیاد کم می آرم  
 تو مدد کن تا بشه عاشقیم امضا آقاجون!

باور کنید حال و هوایی رو که دلای پاک این بچه ها تو کلاس  
 ایجاد کرده بود، حتی تو هیئتای بزرگم نمی شد به این راحتی



پیدا کرد. صفای دل این بچه‌ها، فضای کلاس رو پراز بوی عشق و محبت کرده بود؛ از همون محبتای بهداشتی.

می‌دونم دیوار بین من و تو دل منه  
آبادم کن و خراب کن دل ما رو آقاجون!  
یه جنونی بهم بده حسرت عاقلانه بشه  
دیوونم کن با چشات یوسف زهرا آقاجون!  
دوست دارم مثل پروانه به گرد شمع تو  
خودمو بسوزونم بدون پروا آقاجون!

زنگ خورد. کلاس تموم شد؛ اما بچه‌ها بیرون نمی‌رفتند. من نشسته بودم رو صندلی و بچه‌ها دورم جمع شده بودن. حرفاشون خیلی برام جالب بود. سوآلا، هم یه عالمه بهم انرژی می‌دادن و هم داغونم می‌کردن.  
یکی می‌گفت: من تا حالا نماز نخوندم. حالا باید چی کار کنم؟ خیلی عجیب بود! من که از نماز حرفی نزده بودم. حتی وقتی در باره راه‌های ارتباط با خدا صحبت می‌کردم، از عمد در باره نماز، چیزی نگفته بودم. پس چی شده بود که این دانش‌آموز، به فکر نمازای نخونده‌ش افتاده بود؟!  
یکی دیگه می‌گفت: من تا امروز، روزه‌هام رو نگرفتم. شما می‌گید چی کار کنم!

من تو اون کلاس یه بارم از روزه حرف نزده بودم. حتی وقتی وارد کلاس شدم، به رسم سلام و علیکای ماه‌رمضونی عمل نکردم و نگفتم «نماز و روزه‌هاتون قبول!». چی شده بود که اون دانش‌آموز دنبال راهی می‌گشت برا جبران روزه‌های نگرفته‌ش؟

یکی هم می‌گفت: چند وقتی به با کسی ارتباط دارم که نباید. محبت‌مون به همدیگه از همین محبتای غیر بهداشتیه که شما گفتید. نمی‌خوام دیگه باهاش باشم. به نظرتون خدا من رو می‌بخشه؟

وقتی داشتم از محبتای غیر بهداشتی حرف می‌زدم، بچه‌ها منتظر بودن خیلی زود، «ارتباط دختر و پسر» رو به عنوان یه نمونه برا محبتای غیر بهداشتی معرفی کنم؛ اما من حتی یه بارم اسمی از ارتباط دختر و پسر نبرده بودم. پس چرا این دانش آموز اومده بود با من در باره قطع ارتباط با دوست جنس مخالفش حرف می‌زد؟

می‌دویدید چرا این اتفاق افتاد؟ برا این که چند لحظه طعم اون چیزی رو چشیدید که فطرتشون به دنبالش می‌گشت. وقتی طعم محبت خدا رو چشیدید، فهمیدید که چه قدر محبتایی که تا الان دنبالش بوده‌ن، پوچ بوده. جالبه بدونید که این تجربه رو تو چندتا کلاس و چندتا مدرسه اجرا کردم و تقریباً همه جا یه نتیجه داد.

همه این تجربه رو تو این جمله قشنگ امام سجّاد علیه السلام تو «مناجات المُحِبِّين» می‌شه خلاصه کرد:

اللّٰهُمَّ! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَّامَ مِنْكَ  
بَدَلًا؟! وَمَنْ ذَا الَّذِي أُنْسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَعَى عَنْكَ حَوْلًا؟!<sup>۱</sup>  
معبود من! کیست آن که شیرینی محبت تو را چشید و

جز تو کسی را خواست؟! و کیست آن که به مقام قُرب تو  
اُنس یافت و لحظه‌ای روی از تو گردانید؟!!

بعد از شنیدن این خاطره، حالا اشکالی نداره چند تا سؤال  
از خودمون بپرسیم و در بارهٔ جواب اونا فکر کنیم؟  
- کی بناست از یه عالمه راه رفته و به بن بست رسیده، دست  
برداریم؟ معلومه؟

- تا کی می‌خوایم فقط از خطر بگیم و بچه‌ها رو از زشتیا نهی  
کنیم؟ چرا قشنگیا رو کمتر نشون بچه‌ها می‌دیم؟ یعنی هنوزم  
باور نکردیم که وقتی قشنگیا رو نشون بچه‌ها می‌دیم، راحت‌تر  
از زشتیا دست برداری دارن؟ نکنه هنوز ایمان نیاوردیم به قشنگی  
خدا! شایدم به فطرت خدا دست آوردم اما اعتقادی نداریم! چرا  
بعضیامون می‌ترسیم از قشنگی‌ها؟

- چه قدر باید تو دینمون از محکم بودن و یسمون محبت  
حرف بزنن تا باور کنیم راه ورود به دین، دروازهٔ محبت  
- چرا فکر می‌کنیم برا هر کدوم از آسیبای اخلاقی باید یه  
نسخهٔ جدا نوشت؟ نکنه ما هنوزم به «فطرت» ایمان نیاوردیم  
و باور نکردیم که اگه فطرت رو بیدار کنیم، خیلی از مشکلات  
اخلاقی و اعتقادی، خود به خود حل می‌شن؟

کاش باور می‌کردیم که آشتی دادن دل آدم‌ها با محبت خدا،  
یکی از نقدترین راه‌های بیدار کردن فطرته! و کاش می‌فهمیدیم  
که شناسوندن این خدا به بنده‌هاش، یکی از اصلی‌ترین راه‌های  
آشتی دادن دل آدم‌ها با محبت خداست!

مجموعهٔ «طعم شیرین خدا» تصمیم داره خدا رو به

شما بشناسونه، البتّه همون طوری که خود خدا، خودش رو معرفی کرده و همون جوروی که دوستای درجه یکش، یعنی اهل بیت علیهم السلام برامون تعریف کرده ن.

خدا وقتی از خودش حرف می زنه و وقتی بنده های ویژه اش در باره اش می گن، به قدری خوردنی می شه که دیگه هر چیزی که بوی خدا رو نده، برا آدم تهوع آور می شه. این حرفا شعار نیستن، عین حقیقتن. باید به سمتش رفت تا باور کرد.

خدا رو شکر می کنیم که کتاب سوم از مجموعه «طعم شیرین خدا» آماده شد. قبل از این که برید سراغ درسای این کتاب، بهتره با همدیگه درسای رو که تو دو تا کتاب قبلی داشتیم، مرور کنیم.

من با خدای جل جلاله قهرم! اسم کتاب اول این مجموعه ست که سیزده تا درس داره. همه بحثایی که تا حالا داشتیم، موضوع مهمیه که تو کتاب اول مطرح شد. حرف اصلی ما تو اون کتاب این بود که «خدا رو باید بزرگ بشناسیم»؛ چون اعتقاد به وجود خدا، به تنهایی نمی تونه خدا رو وارد زندگی ما کنه. ما برا این که بتونیم با خدا زندگی کنیم، باید به بزرگی خدا باور داشته باشیم. باور به بزرگی خدا، دستوره که تو قرآن به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله داده شده:



وَرَبِّكَ فَكَبِّرْ!



و پروردگارت را بزرگ بشمار.



۱. سوره مدثر (۷۴)، آیه ۳.

اگه خدا رو بزرگ ببینیم، توی زندگی مون اتفاقای اساسی می افتن. ده تا از مهم ترین این اتفاقا اینا هستن:

۱. همه زندگی مون می شه اخلاص.
۲. با همه وجودمون به خدا اعتماد می کنیم.
۳. ترسمون از بین می ره و آرامش پیدا می کنیم.
۴. وعده های خدا رو جدی می گیریم.
۵. ناامیدی مون به طور کلی از بین می ره.
۶. تعریفمون از عزت عوض می شه. جایگاه واقعی «عزت» رو می شناسیم.

۷. خودمون رو «هیچ» حساب می کنیم.
۸. حس عاشقونه مون به خدا متفاوت می شه و تو این حس عاشقی، یه احساس ذلت شیرینی می د که فقط چشیدنیه.
۹. خشیت از خدا، وارد قلب آدم می شه. خشیت که اومد، انگیزه گناه نکردن رو هم با خودش می آره.
۱۰. تحمل مصیبت برامون آسون و حتی مصیبت برامون شیرین می شه.

می شود این قدر مهربان نباشی؟! اسم کتاب دوم از این مجموعه ست که یازده تا درس داره. خواستیم از درس اول کتاب دوم، به این سؤال جواب بدیم که: «چی کار باید کرد که خدا رو بزرگ دید؟»؛ اما مباحث کتاب اول، این دغدغه رو برا بعضیا پیش آورد که: «راه خدا، باریک و طولانیه و واقعاً بیمودنش سخته؛ چون وقتی می خوای بری به سمت یه کار

خوب، می بینی تو مسیرش گرفتار دست اندازای بد جور می شی.  
این دغدغه، آدم رو به سمت ناامیدی می بره».

برا بر طرف شدن این دغدغه بود که درِ خونهٔ امام  
سجّاد علیه السلام رو زدیم و ایشونم سفرهٔ «مناجات المُریدین»  
رو جلومون پهن کردن. اتفاقاً همون ابتدای مناجات، به  
دغدغه مون جواب دادن و فهمیدیم که اگه بخوایم مسیر  
خدا رو بریم، حتماً باید خودِ خدا راه نامون باشه. اگه این  
جور نباشه، راه، تنگ و دست نیافتنیه. البته بعد از گرفتن  
جواب، سر سفرهٔ امام سجّاد علیه السلام نمک گیر شدیم و تصمیم  
گرفتیم تا آخرش بمونیم و از اون بهره ببریم.

بعد از این که جواب دغدغه مون رو از امام سجّاد علیه السلام  
گرفتیم، رفتیم سراغ پرسش دادن به این سؤال که: چی کار کنیم  
خدا رو بزرگ ببینیم؟

تو مسیر جواب دادن به این سؤال بود که فهمیدیم باید  
خدا رو درست بشناسیم تا اون رو بزرگ ببینیم. بعدشم گفتیم  
برا شناخت درست خدا، دو تا راه وجود داره: یکی این که  
اهل بیت علیهم السلام رو بشناسیم؛ چون تو حدیثا بهمون گفته شده:  
شناخت اونا شناخت خداست. دومین راه هم اینه که بریم  
سراغ حرفایی که خود خدا و اهل بیت علیهم السلام در بارهٔ صفات خدا  
گفتن. اوّل بنا شد راه دوم رو بریم و گفتیم اگه به این شناخت  
دست پیدا کنیم، حتماً خدا رو خدای بزرگی خواهیم دونست.  
اشتباه بزرگ ما اینه که وقتی می خوایم خدا رو بشناسیم،  
به جای این که بریم درِ خونهٔ خودش رو بزنیم و به بنده های

خاصش - یعنی اهل بیت علیهم السلام - التماس کنیم که خدا رو به ما بشناسون، به عقل ناقص و علم نداشته مون اعتماد می‌کنیم. چه قدر قشنگ امام سجاد علیه السلام همون اولای دعای ابو حمزه به خدا می‌گن:

بِكَ عَرَفْتُكَ وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ وَ  
لَوْلَا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ مَا أَنْتَ!

به وسیله تو، تو را شناختم و تو مرا به سوی خویش راه‌نمایی کردی و به سمت خویش دعوت نمودی و اگر تو [در مسیر هدایتیم] نبودی، من نمی‌دانستم که تو چستی.

از همین جا بود که، فتیم سرآغ قرآن و بنا گذاشتیم که برا فهم درست و دقیق قرآن، از اهل بیت علیهم السلام کمک بگیریم. تو اولین آیه قرآن، به اسم «رحمت» بخوردیم و تا آخر کتاب در باره همین اسم و رحمت رحمانی خدا حرف زدیم. حالا کتاب سوم این مجموعه با عنوان «بایع مهربانی‌ات، آخرش می‌گشی مرا!» تو دستای شماسست. موضوع این کتاب، رحمت رحیمی خداست؛ یعنی اون مهربونی‌ای که خدا نسبت به بنده‌های مؤمنش داره. این کتاب نه تا درس داره که هر درسش یه زاویه از این مهربونی خدا رو نشون می‌ده.

همین جا بگم که تو این کتاب، یه مقدار با کسانی که دوست دارن خدا رو به مردم اخمو معرفی کنن، بحث شده. این بحثا فقط براینه که مخاطب، فهم بهتری از خدا پیدا کنه و

بتونه حرف درست رو از نادرست تشخیص بده. من بنای جنگ و جدال ندارم؛ ولی چی کار کنم؟ وقتی می بینم بعضیا به خاطر فهم نادرستشون از دین، دارن یه عده رو از خدا دور می کنن، نمی تونم بشینم و تماشاچی باشم.

یه خواهش همیشگی: وقتی این بحثا رو می خونید، حواستون به دلیلی که اومده، باشه. گاهی وقتا یه حرف اشتباه به قدری زیاد گفته می شه که تبدیل به یه باور محکم و ریشه دار می شه. متأسفانه ما از این نوع باورا کم نداریم؛ باورایی که حتی از قرآن و حدیث، برامون قابل قبول ترن. هر جایی احساس کردید که من دارم نظر شخصیم رو بیان می کنم و بدون دلیل به این جور باورا خُرده می گیرم، حرفم رو قبول نکنید؛ اما که می تونم آوردم و اون دلیل از قرآن یا حدیث بود، به احترام قرآن و اهل بیت اینها حتماً بهش فکر کنید.

چه قدر باید خدا رو شکر کنیم که تبه مسیر چشیدن «طعم شیرین خدا»، همراهی شما قطع نمی شه. ممنونم که هستید و ممنونم که با نظراتون، نقطه های ضعف و قوت این مجموعه رو بهم می گید. الهی که طعم شیرین خدا همیشه زیر زبونتون باشه و هیچ وقت، حتی برا یه لحظه و به اندازه یه ذره، از خدا دور نشید!

قم، شهر بانوی کرامت

خرداد ۱۳۹۷

محسن عباسی ولدی